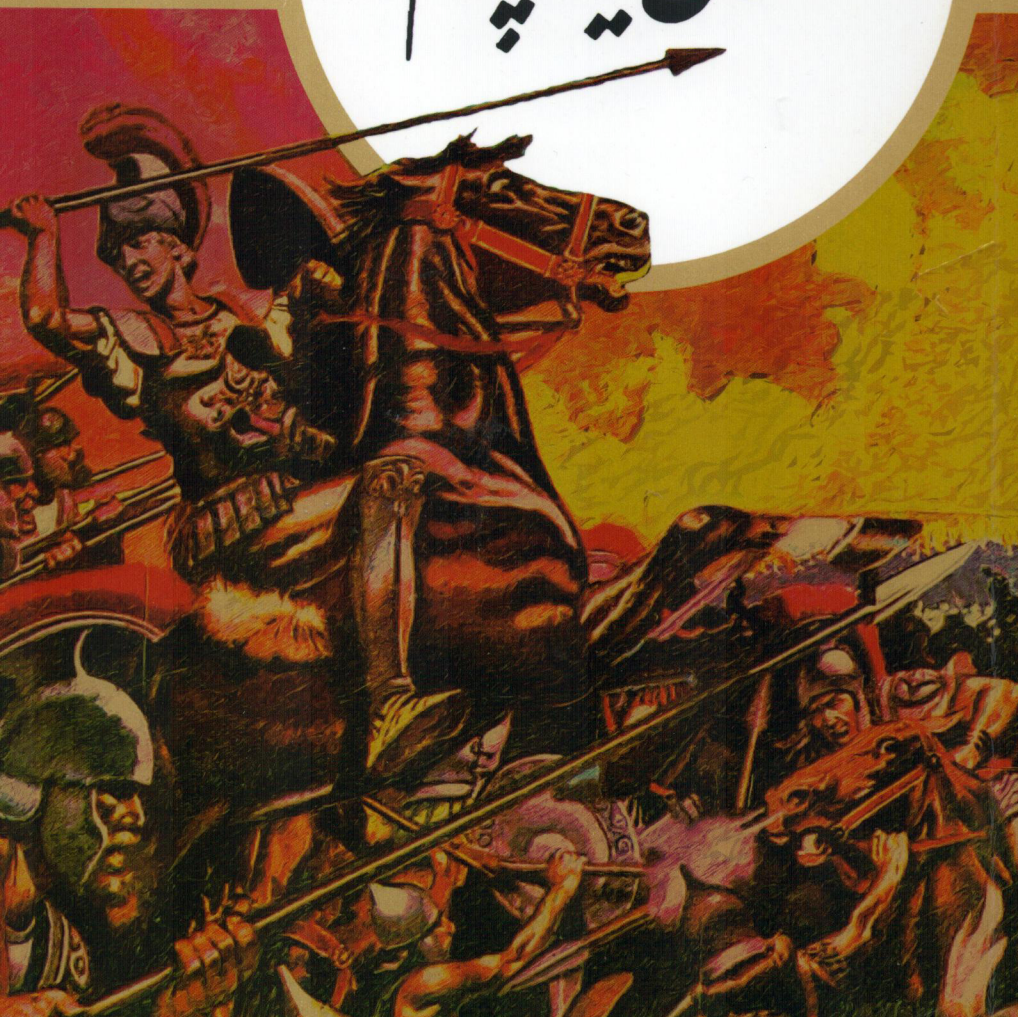


کتابهای طلایی

۸

# اولیس و غول یک چشم



پادشاه فریاد زد: «تندتر بدوید.»

همگی دوباره شروع به دویدن کردند. جناب شیر و عمو اسبه و آقاسگه پیشاپیش و همه فیل‌ها و خرس‌ها و گرگ‌ها و روباه‌ها هم به دنبالشان می‌دویدند و کبوترها هم بالای سرشان پرواز می‌کردند.

پادشاه از کبوترها پرسید: «آیا چیزی می‌بینید؟» یکی از کبوترها جواب داد: «فقط یک گربه می‌بینیم که کنار جاده دراز کشیده است.» جناب شیر به آقاسگه گفت: «آیا خودت دیدی که آن سربازان بدجنس مردم ما را بکشند!»

آقاسگه جواب داد: «من پیشتر عرض کردم که خودم ندیدم ولی می‌دانم که راست است، برای اینکه پیشی مامانی به من گفت.» پادشاه گفت: «مگر هر چیزی را شنیدی باید باور کنی؟» وقتی که به گربه رسیدند ایستادند.

پادشاه پرسید: «دشمنان ما کجا هستند؟»

گربه با دستش به سویی اشاره کرد و گفت: «آنجا!»

پادشاه پرسید: «آیا خودت آن‌ها را دیدی؟»

پیشی مامانی جواب داد: «نه، من خودم آن‌ها را ندیدم. ولی می‌دانم که راست است چون خاله مرغه به من گفت.»

پادشاه گفت: «مگر هر چیزی را شنیدی باید باور کنی؟ حرکت کنید.» پس از مدتی پادشاه به کبوترها که بالای سرش بودند گفت: «چیزی می‌بینید؟»

یکی از کبوترها جواب داد: «فقط یک مرغ کنار جاده نشسته است.» وقتی که به خاله مرغه رسیدند، ایستادند. پادشاه پرسید: «پس این دشمن کجاست؟»

خاله مرغه با دستش به یک طرف اشاره کرد و گفت: «آنجا!»

پادشاه پرسید: «چند نفر بودند؟»